

کوهش با زو و بربان
 چراگاه رخس آمد و جای ت
 نجفت او برانجا و خواش
 چو کوانش از دور خفته بید
 پیامد که باره اکوان دیو
 زمین کرد برید و در آس

بتش اندرون تنگ بستین
 زمین بریدن اکوان دیو و درون ستم
 تنگ یاد شد تا سوی او رسید
 نگه کرد ز می و بیاتک و غوغو
 ز با مون کردون برافراشت

از زمین کیانی جوکشا تنگ
 نیارست رفتن نزدیکی

بیالین نهادان کجا تنگ
 نمد زمین بچکند بر پیش آب
 که از رنج وارتا ختن مانده بود
 تبر سپید از ان مامور حکمجوی



هم انگاه رستم جویدار شد
 جور رستم بچند ز خویشین

سر بر خود بر یکبار شد
 چنین گفت اکوان که امی سلتن

نکه کرد چسپ و بر کس لب
یکی نامه نوشت بر مرودا
شب روز بایت رفتن جو
جو بر خواند این نامه من کبوی
برون رفت گر کین جو بردمان
تهمتن جو بشنید فرمان شاه
بدو گفت شایا مرا خواستی
جو چسپ و و را دید خوش
مرا روز فرخ بیدار است
بفرمان من کرداری برنج
جنان چون شنید از جو بان سخن
برو خویش ترا نکه دارا زوی
نه دیوونه شیرونه نراژوانا
بدستی کجا داشت جو بان کله
چارم بدیش کرد از ان بد
بر انکینت اسپ لا وز جا
نشایدش کردن سخن تبا
جو کور دلاور کندش بد
بدانست رستم که ان نسبت کور
ز دانا شنیدیم که این جامی است
همانکه بیاید از ان شت باز
همان کو کیانی کمان برشید
دیان باجر او سری بز خوا
جو بکرفتش از آب روشن شتاب

نیا مد ز کردان نیا مد سپدس
ز کردان بگر کین سیلا دوا
بز ابلستان در نباید غنود
که فرمن از تست باز نک لوی
و یا چون کوزنی که ترسزد جان
گرازان بیاید بدر کاه شاه
بکو تا رسی راجه اراستی
بدان خسروی کاخ بنشاش
همان بختم از جان سپار است
میانرا به بندازی تاج و کج
بگفت او بر پستم ز سر تابین
مگر باشد امر من کین جو یا
ز شمشیر تیزم نیا بدرنا
از ان سو که برداشت کوریه
جو باد بهاری برو بر کشت
جو تنگ اندر آمد و کز شد بری
به بند مش زنده برم پیش شاه
شد از چشم او نا کمان ناید
ابا خود کنون جاره باید زو
مگفتند ستاندا ز کور پوت
سپید بر انکینت آن تندتا
دگر باره شد کورازو نایدید
ژیان کورازو شد بیدیه تبا
به پیش آمدش چشمه چون کلاب

نشایت جز رستم زال کس
بدو گفت خسرو بفر خند فال
درودش از من فراوان مهر
یکی رومی بنامی خیر اندر ای
جو نزد یکی را ابلستان
بوسید خاک و سر کس او
میان بسته ام تا خه فوان
بر پستم جنین گفت کا هی پوان
یکی کارش آمد امی پلتن
جنین گفت جو بان که کوری پله
کنون امی تهمتن تو این برنج
جنین گفت رستم که بخت تو
برون شد به شکی چون زره
سه روزش همی خست از ان مرغزا
در خشنده زرین کی باره بود
جنین گفت کین را نباید کند
پنداخت رستم کیانی کند
جو باد از خم خام رستم است
جزا کوان دیوان نشاید بدن
بشمشیر باید کنون جاره کرد
کمانرا زره کرد و از ما داب
همی باخت اسب اندران بن
بایش گرفت آرزو هم نمان
فرود آمد و در خوش را آب دوا

که باشد بدان رفو باور
ببر نامه من بر بور زال
بکوشش که بی تو مبادا سپهر
جو نامه بخوانی بز ابل مپای
سپهر ملاء ترا بیاده بیدید
بسی آفرین خواند بر بخت او
که جفت تو باد اسی و می
همیشه بز می شاد و روشن رو
ترا خواستم زین بزرگ سخن
بید آمد اندر میان کله
بیکبار بر خویش تن سنج نیز
تر سپد پرستنده تخت تو
کمند نمی کنگ از دانی زبر
همی کرد بر کرد اسپان کبار
بجرم اندرون شت بتیار بود
باید گرفتن جسم کند
همی خواست کار و سرش را بند
نخاید رستم همی شت پست
بیایستش از باد تغنی زون
بر آوردن از دیو بتیار کرد
پنداخت تیری جو از کرب
سه روز و سه شب نیز بروی
سراز خواب بر کوننه زین
ماند کی چشم را خواب دوا